

**Course Title: Analytical Study of Contemporary Persian
Literature**

Ph.D. Session 2019 -2024

Course Code: 705

Credit Hrs :03

شعر سهراب سپهری

خانه دوست کجاست؟

در فلق بود که پرسید سوار

آسمان مکتی کرد

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت

به تاریکی شن ها بخشید و به انگشت

نشان داد سپیداری و گفت

نرسیده به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا

سبزتر است

و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است

میروی تا ته آن کوچه

که از پشت بلوغ سر به در می آرد

پس به سمت گل تنهایی می پیچی

دو قدم مانده به گل

پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی

و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد

در صمیمیت سیال فضا، خش‌خشی می‌شنوی:

کودکی می‌بینی

رفته از کاج بلندی بالا

جوجه بردارد از لانه نور

و از او می‌پرسی

خانه دوست کجاست. متن با کلمه ی «نشانی» که نام این شعر است آغاز می‌شود؛ اهمیت این کلمه در این است که در خود شعر اصلاً از این واژه خبری نیست با اینکه همه ی شعر در باره ی آن است. نکته ی مهم در مورد «نشانی» این است که نشان یا علامت را باید در چیزی که بر آن نشانده شده است یافت. نشانی برای چیزی می‌تواند باشد که خود او و نشانی اش ثابت و بدون تغییر باشند. اگر قرار باشد دنبال کسی بگردیم که خودش و نشانی اش مدام تغییر می‌کنند، جستجوی ما به جایی نمی‌رسد، مگر اینکه پویایی بخشی از سرشت آن چیز باشد و نشانی های ذاتی آن علیرغم همه ی تغییرات، از نظر جوهری همیشه ثابت باشد.

در این شعر سوار در حرکت است، رهگذر از راهی دارد می گذرد و کودک دارد از درختی بالا می رود. همه در حرکت اند. مشکل سوار و رهگذر و کودک این است که نه دوست و نه نشانی هایش آرام و قرار ندارند، به گونه ای که هر چه به آن نزدیک تر می شوند انگار فاصله شان از آن بیشتر می شود. چرا؟ برای اینکه شعر با همان سؤالی که شروع شده است تمام می شود. کل شعر انگار حلقه ای را می سازد که برای رسیدن به دوست باید به طور خستگی ناپذیری با آن، به دور دوست گشت. دوست انگار همیشه در جای ثابتی است و با گردش به دور او همیشه در جستجوی دوست هستیم، در معنی به او می رسیم و در واقع همیشه فاصله ای هست. دوستی را با در حلقه ی دوست بودن می توان اثبات کرد و نه فقط از طریق وصل به دوست. (سلسله ی موی دوست حلقه ی دام بلاست، هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست.) در همین حلقه ی پرس و جوی در مورد دوست است که معلوم می شود که کودک با عمل خود سؤال سوار را با همان سؤال جواب می دهد.

سؤالی که در خط اول شعر است به ظاهر پرسشی است برای کسب نشانی: "خانه ی دوست کجاست؟" اما هنگامی که دقیق تر به کارکرد زبان برای ایجاد ارتباط معنی دار بین دو نفر بیاندیشیم سه نکته توجه ما را جلب خواهد کرد: یکی اینکه چرا باید کسی نشانی «دوستی بی نام و نشان» را بپرسد؟ (چخوف داستان کوتاهی دارد در مورد کودکی که به دور از پدر بزرگ خود، در خانه ای در شهر کار می کند و از ستمی که بر او می رود به پدر بزرگ خود نامه ای می نویسد و از او خواهش می کند که بیاید و او را پیش خودش ببرد. در پایان هنگامی که نامه را می خواهد برای پدر بزرگ بفرستد روی پاکت تنها می تواند به عنوان نشانی این را بنویسد: روستا، برسد به دست پدر بزرگ. کدام روستا؟ کدام پدر بزرگ؟) غرض این است که سؤال «خانه ی دوست کجاست؟» مثل سؤال «جای دوست کجاست و جای دشمن کجاست؟» نیست. در واقع می خواهد بپرسد: «دوست کیست؟» نکته ی دوم به ما می گوید چرا معنای اصلی سؤال این است و آن نکته در این است که چرا باید آدم نشانی دوست خود را، آن هم بی نام و نشان، از هر کسی که سر راهش است بپرسد.

در اصل انگار از چنین کسی آدم دارد می پرسد که «خانه ی دوست شما و یا دوست مشترک ما کجاست؟» و جالب اینجاست که معلوم نیست که تصور هر دو نفر از دوست یکی باشد. بنابراین در جواب این سؤال، رهگذر فقط نشانی دوست خود را می تواند بگوید؛ و یا نه، او هم در رسیدن به دوست هنوز بی جواب ره می سپارد و پرسش کننده را به شخص دیگری که در این شعر کودکی است حواله می دهد. و نکته ی سوم این است که خود این سؤال به پرسش کننده ی آن نیز برمی گردد؛ برای اینکه برای رسیدن به دوست، خود جوینده هم باید دارای صفاتی همچون خود دوست باشد. با این شرط است که هر دو می توانند دوست یکدیگر باشند. پس معنی دیگر این پرسش می تواند این باشد که «من از چه راهی باید بروم و باید دارای چه صفاتی باشم که بتوانم به دوست برسم و دوستی ام را ثابت کنم؟»

«در فلق بود که پرسید سوار» یعنی چه؟ آیا می خواهد بگوید «هنگام فلق بود که سوار این را پرسید»

یا «در جایی بود که فلق از آن سو پدیدار می شد»؟ پس چرا سؤالش را این جوری می پرسد؟ شاید منظورش از «در فلق بودن سوار» چیزی مثل «در کودکی بودن سوار» یا «خام و ناپخته بودن سوار» و یا «در جهل و نا آگاهی بودن سوار» است؟ به هر حال «در فلق بودن سوار» با این نحوه ی بیان در زبان تنها بیانگر قید زمان و یا قید مکان در جمله نیست. مسئله اینجاست که شاعر چیزی را که می خواهد بگوید، می گوید.

اما باید پذیرفت که گاهی چیزی را هم که نمی خواست بگویند، در کلامش است. حال از کجا می شود فهمید که منظور گوینده کدام یک از این معانی و یا چند تا و یا همه ی آنها بوده است؟ این را فقط می توان در این گونه بررسی به خود خواننده و شیوه ای که در ارتباط بین اجزاء و کل شعر ایجاد می کند و اگذار کرد. همه ی خواننده ها توانشان در درک معانی مانند هم نیست. هر یک برای درک شعر از یکی از این انشعابات می رود، اگر چه ممکن است سرانجام در کلّ، علیرغم تفاوت هایی در برخی جزئیات، به معانی مشابه و یا نزدیک به هم برسند.

چرا «آسمان مکثی کرد»؟ مگر آسمان می خواست به سوار پاسخ بدهد؟ چون از جملات بعدی مشخص است که رهگذر به پرسش سوار پاسخ می گوید، پس در واقع این مکث رهگذر است که به آسمان تعمیم داده شده است. اما خود شعر بیانگر فضایی واقعی نیست تا رهگذر هم در آن واقعی باشد. بنابراین، رهگذر به چه چیز، و یا برعکس چه چیز به رهگذر تشبیه شده است؟

«شاخه ی نوری که به لب داشت» اشاره ای است به گفتن نشانی که روشنگر راه سوار شده است؛ اما چرا «نور»؟ آن هم به صورت «شاخه»؟ و نیز بر روی «تاریکی شن ها»؟ با واژه ی نور دوباره به فلق برمی گردیم و از فلق و باریکه ی نوری که در ابتدای سپیده دم صبح پدیدار می شود، علت به کار بردن واژه ی «شاخه» را حدس می زنیم. ممکن است حدس ما درست درست نباشد، اما نمی توان بدون تلاش برای کشف ارتباط متقابل بین واژه ها، عبارات، جملات و متن، تمام شعر را فقط در قالب جدول ضربی از کلمات دید. ممکن است یک یا چند مورد با رشته ای بسیار نازک و نه چندان منطقی به کل شعر پیوند خورده باشد، ولی همان رشته ی نازک و همان منطق ضعیف را هم در آن موارد بهتر است مورد بررسی قرار دهیم. حدس من این است که رهگذر و خورشید در فلق در این قسمت از شعر به یکدیگر تشبیه شده اند. مکث لحظه ای خورشید باریکه ی نوری را در مسیر سوار ایجاد می کند و «تاریکی شن ها» که تصویری از سرگردانی در بیابان را ترسیم می کند چنان روشن می شود که راه آبادی را نشان می دهد. تقابل شن و باغ در واقع همان تقابل تاریکی و نور و نیز تنهایی و دوستی است.

انگشت اشاره ای که سپیدار را نشان می دهد، همان شاخه ی نوری است که پس از گذر از شن ها، سپیدار را پیش چشم سوار روشن و نمایان می کند. و امّا، چرا سپیدار و نه هیچ دار دیگری؟ آیا سپیدار بودن درخت برای رهگذر و سوار همان اهمیتی را دارد که می تواند برای خواننده داشته باشد؟ رهگذر ممکن است از پیش هم به درخت و هم به معنای نمادین آن رسیده باشد؛ امّا سپیدار برای سوار در یک فاصله ی طولی قرار دارد، و برای خواننده در یک فاصله ی معنایی. یعنی برای سواری که از دور درختی را زیر تابش نور می بیند نوع درخت مهم نیست، برای او هر درختی که در اثر نور از تاریکی به روشنایی آمده باشد سپیدار است. در جمله ی نقل قول مستقیم رهگذر واژه ی سپیدار نیامده است، و به همین دلیل است که واژه ی سپیدار برای خواننده بیشتر اهمیت دارد تا برای سوار و رهگذر. برای سوار هر درختی در نور از دور یک سپیدار می تواند باشد، امّا برای خواننده ظاهر نام هیچ درختی مثل سپیدار نمی تواند سپیدی و روشنایی را القاء کند.

چرا رهگذر ابتدا نشانی درخت را می دهد ولی مکانی که مد نظرش است «نرسیده به درخت» است، نه خود درخت است و نه بعد از آن؟ برای اینکه فاصله آن قدر زیاد است که درخت از دور به دلیل بلندی اش دیده می شود و هنوز «کوچه باغ» را نمی شود دید. و سپیدار هم مثل شاخه ی نور و مثل انگشت اشاره بیشتر برای نشان دادن جهت به کار رفته است، و این درخت هم مثل هر چیز دیگری که در تاریکی راهنمای سوار باشد از جنس نور و سپیدی باید باشد. سوار درختی را که رهگذر نشان داده است از دور می بیند؛ اما از اینجا به بعد مثل خواننده فقط آنچه را که رهگذر تعریف و توصیف می کند در ذهن اش به تصویر می کشد. از اینجا به بعد سوار و خواننده یکی می شوند، برای اینکه هر دو تلاش می کنند از لابلای کلمات و جملات رهگذر راهی به خانه ی دوست پیدا کنند.

صحبت از کوچه، صحبت از یک مسیر خطّی و سر راست است، از این جهت مشابه شاخه ی نور و در جهت انگشت اشاره و درخت سپیدار است. و باغی که در امتداد کوچه قرار دارد و یا کوچه از میان آن می گذرد نشانه ی خوبی است بعد از بی نشان بودن در شن های تاریک. اما چرا این کوچه باغ از خواب خدا سبزتر است؟ منظور از «خواب خدا» چیست؟

ابتدا باید گفت که از اینجا به بعد رهگذر به چیزهایی اشاره می‌کند که همه اش باورکردنی نیست. بخشی از آنچه را که می‌گوید ناشناخته است، و به فرض شناختن آن بخش ناشناخته، نسبت دادن بخش دیگر به آن غلط و یا باورنکردنی است. در اینجا پیش فرض رهگذر برای سوار و همچنین برای من خواننده این است که ما به وجود خدا اعتقاد داریم و با این پیش فرض است که از خواب خدا صحبت می‌کند. و یادمان باشد که با این کلمات می‌خواهد به سوار کمک کند تا سرخ خانه‌ی دوست را پیدا کند. حال ممکن است که سوار و خواننده وجود خدا را حسّ و درک کنند، اما «خواب خدا» بخشی از تعریف و توصیف شان از خدا نباشد. چگونه می‌توان به معنی درست این عبارت رسید؟

برای من «خواب خدا» می‌تواند به چهار صورت معنی شود: یکی اینکه «خدا خوابیده است و خوابی که دیده است سبز است»، دیگر اینکه «خدا حتی در حالت خواب هم منشاء سرسبزی است»، و سوم اینکه «خواب خدا برای بنده‌ی خدا گذشت و نادیده گرفتن خطاها و گناهان اوست که برای او باغ و بهشت سبزی را به ارمغان خواهد آورد»، و سرانجام برداشت چهارم این می‌تواند باشد که «خدا یا جلوه‌ای از خدا در خواب شخص دیگری به رنگ سبزی جدا از سبزه‌های دیگر ظاهر می‌شود، یعنی فرد در خوابش خدا را سبز می‌بیند.» هر خواننده‌ای با توجه به تجربه‌های زبانی خود به یک یا چند معنی از این عبارت خواهد رسید که بعید نیست در مجموع معانی قابل استنباط، از این چهار مورد ذکر شده بیشتر باشد.

در هر صورت، چون خودِ متن با ما حرف می زند به ناچار باید تمام معانی ممکن آن را در چهارچوب عملکرد ساختاری آن در نظر گرفت. هر خواننده ای ممکن است یکی از معانی کشف کرده ی خود را برگزیند و به دنبال آن بقیه ی متن را معنی کند. از چهار معنی موجود، من معنی چهارم را که با مفهومی نمادین می تواند شامل معنی سوم نیز شود ترجیح می دهم. تا اینجا معلوم می شود که دوست در جهتی است که نور است و سبزی. و نور و سبزی در این متن یکی هستند؛ پیش از این صحبت از «شاخه ی نور» بود، و می دانیم که شاخه متعلق به درخت است؛ و با گفتن شاخه ی درخت به جای شاخه ی نور به این نتیجه می رسیم که درخت به نور و نیز نور به درخت مانده شده است. و در نهایت از نور به سبزی و از سبزی به نور تعبیر می شود.

در خط بعدی گفته می شود که عشق آبی است. عشق واژه ی دیگری برای دوستی است؛ اما، چرا آبی است؟ آبی در «آب» و «آسمان آبی» نشانه ی صافی و زلالی است. برای عشق چطور؟ باید دید عشق که به خودی خود و بدون مثال عینی قابل درک نیست به کدامیک از این دو تشبیه شده است. «عشق به اندازه ی پرهای صداقت آبی است؛» بنابراین، صداقت به پرنده ای تشبیه شده است که پرهایش آبی است- یعنی پاک و عاری از هر لگه ای است.

پس عشق می تواند آسمان آبی باشد که آبی بودن آن به اندازه ی آبی بودن پرهای پرنده ی صداقت است؛ و این دو در اوج به دلیل همرنگی و یکرنگی یکی می شوند. برای همین است که دوستی یک رابطه ی یک طرفه نیست. دوستان با صفات مشابه، به هم و به دوستی با هم می رسند.

با خواندن خطّ بعدی متوجه می شویم که ته آن کوچه -یعنی کوچه باغ- از «پشت بلوغ» سر در می آورد. البته در وحله ی اوّل این خود کوچه نیست که از جایی سر در می آورد، بلکه عابر کوچه است که وقتی از او پرسیده شود: «آخرش از کجا سر در آوردی؟» ممکن است بگوید: «از پشت بازار.» و در سخن رهگذر «از پشت بلوغ.» کسی که از پشت بازار سر در می آورد یعنی اصلاً گذرش به خود بازار نمی افتد؛ بنابراین، کسی هم که «از پشت بلوغ سر بدر می آرد» به بلوغ نمی رسد یا با آنچه که در بلوغ اتفاق می افتد یا از ویژگی های بلوغ است کاری ندارد. پس سفر در مکان به یکباره به حرکت در زمان تبدیل می شود، و چون چنین چیزی امکان ندارد، که مثلاً آدم بالغی به کودکی خود برگردد، این سفر در مکان و زمان به تغییر در حالات روحی، روانی، فکری و مانند اینها می تواند تعبیر شود.

کسی که در آستانه ی بلوغ راهش را کج می کند و به آن نمی رسد؛ و در عوض «به سمت گل تنهایی» می پیچد، برآستی تنها می شود. خود گل که حالا از کوچه باغ جدا افتاده است تنهاست. و سوار که برخلاف معمول از راه بلوغ نمی رود تنها می شود. اگر «تنهایی» به «گل» تشبیه شده باشد، در آن گونه ای زیبایی و بلوغ دیده شده است که سوار به آن هم نمی رسد. زیرا در موقعیتی قرار می گیرد که هنوز تنهای تنها نیست و مجبور میشود «دو قدم مانده به گل» بماند. در این شعر که اساس آن بر حرکت به سمت خانه ی دوست گذاشته شده است، در دو مورد مکثی در حرکت ایجاد می شود. مورد اوّل «مکث آسمان» است، و مورد دوم مکث و ماندن در «دو قدم مانده به گل» است. در مکث اوّل به نظر می رسد که رهگذر می خواهد پاسخ درست نشانی را در اختیار سوار قرار بدهد؛ اما با مکث دوم سوار متوجه می شود که باید سؤال خود را از کس دیگری بپرسد، و دوباره راهش را ادامه بدهد. پس هیچ مکثی رسیدن به نشانی ثابت نیست، بلکه با هر مکثی حرکت جدیدی را باید آغاز کرد.

علت توقف و متعاقب آن علت تداوم حرکت چیست؟ توقف در «پای فواره ی جاوید اساطیر زمین» رخ می دهد. چرا رهگذر حدس می زند و شاید مطمئن است که در این مکان سوار میخکوب خواهد شد؟ رهگذر، با جملاتی نه چندان صریح علت اش را می گوید. عامل توقف «ترسی شفاف» است، یعنی ترسی واضح که بدون چون و چرا اتفاق خواهد افتاد. عامل این ترس چیست؟ عامل ترس سوار چیزی است که از آن به «فواره ی جاوید اساطیر زمین» تعبیر می شود. پس این ترس در اصل نوعی حیرت است؛ اما چرا؟

اساطیر به داستان های باورنکردنی در باره ی موجودات باورنکردنی برمی گردد. در مورد اساطیر گفته می شود که شاید زمانی وجود حقیقی داشته اند اما هر چه فاصله ی زمانی ما از آنها بیشتر می شود، باورشان برای ما سخت تر می شود. با وجود این، زمین همیشه زاینده ی چنین داستانها و وقایع باورنکردنی بوده و هست. و فواره ی اساطیر همواره خالق داستانهای شگفت انگیز است، آن هم نه از موجوداتی آسمانی، بلکه از همین زمین. پس قرار است چیزی اتفاق بیافتد که در جای خود اسطوره و ماجرای حیرت انگیز خواهد بود، درست مثل گل که از زمین سربرون می آورد و مثل رازی بیننده را مفتون خود می کند.

در «صمیمیت سیال فضا» در حالی که ترس و حیرت بر سوار غلبه کرده است، سکوتی وجود دارد که باعث می شود سوار صدای خش خشی را در آنجا بشنود. این صمیمیت اگر سیال است به این خاطر است که تمام فضا را پر کرده است. این فضا اگر سراسرش صمیمی است به این خاطر است که گسترش دهنده ی آرامش و سکوتی است که عاری از هرگونه مانع، فقط حامل صدای خش خشی است که سوار را به سمت نشانی مهمی هدایت خواهد کرد.

این صدای خش خش از کجاست؟ از زیر پای خود سوار نیست، بلکه از کودکی است که از درخت کاجی بالا رفته است. درخت کاج سوزنی برگ و همیشه سبز است. سکوت زیادی که با صفت صمیمی معرفی شده است باعث می شود که صدای خش خش شاخه و برگ های درخت هنگامی که کودک از آن بالا می رود شنیده شود، وگرنه این صدا نمی تواند چندان بلند و مثل خش خش برگ های خشک پائیزی جالب توجه باشد. اینکه کودکی از درختی که شاخه و برگ هایش آزاردهنده هستند بالا می رود، مسیر دشواری را که از فرط اشتیاق برای رسیدن به هدف انتخاب کرده است نشان می دهد؛ امّا، هدف او چیست؟ او می خواهد «جوجه بردارد از لانه ی نور.» اشتیاق و رنج فراوان برای کاری که انگار امکان پذیر نیست؛ زیرا خورشید «لانه ی نور» است، و کودک با این خیال که دستش به خورشید می رسد از درخت بالا رفته است. و این آرزوی محال همان «فواره ی جاوید اساطیر زمین» است. ویکی از چیزهایی که از این فواره ی جاوید اساطیر زمین همیشه فوران می کند همین سؤال است: «خانه ی دوست کجاست؟» داستان دوری از دوست و میل رسیدن به دوست همیشه با انسان بوده است.

در پایان، اگر چه دلم نمی خواهد برای بررسی این شعر و بیان معنی آن از فضای متن آن بیرون بروم، اما چون گاه تمام آثار و اشعاری که همراه متنی خوانده می شود آگاهانه یا ناخودآگاه بخشی از همان متن به حساب می آید و در بررسی منتقد هر چند که به طور مستقیم به آنها نپرداخته باشد تاثیرگذار است، مناسب دیدم که در اینجا دو عبارت یا تصویری را که در این شعر نیز هست ولی به گونه ای دیگر بیان شده است ذکر کنم: یکی، عبارت «همیشه فاصله ای هست،» و دیگر، تصویر کودکی که «ماه را بو می کرد.» در حقیقت، در «نشانی» نیز با اینکه «همیشه فاصله ای هست،» کودکی سعی می کند خورشید را بگیرد .

آب را گل نکنیم:

در فرودست انگار ، کفتری می خورد آب

یا که در بیشه ی دور ، سیره ای پر می شوید

یا که در آبادی ، کوزه ای پر می گردد. آب را به هیچ عنوان آلوده و گل الود نکنیم
زیرا ممکن است در پایین دست کبوتری مشغول نوشیدن آب باشد و یا در پایین دست
پرنده ای ، پر های خود را در آب شستشو دهد . شاید در آبادی پایین این آب ،
کسی کوزه ی آب آشامینی خود را پر کند.

آب را گل نکنیم:

شاید این آب روان می رود پای سپیداری تا فرو شوید

اندوه دلی

دست درویشی نان خشکیده فرو برده در آب.

این چند جمله ، زیبا ترین جملات این قطعه هستند . او می گوید : آب را نباید گل آلود کرد . (تکرار این بند نیز بیانگر اهمیت موضوع می باشد

(زیرا ممکن است این آب زلال و درحال حرکت به پای سپیداری برود تا زلالی آن ، اندوه دلی را از بین ببرد . در این نهر روان ممکن است درویشی نان خشکیده ای درآب فرو برده باشد تا آن را برای خوردن آماده نماید و بی انصافی است اگر آب را دراین لحظه گل آلود نماییم ، چون از این آب مردم ارتزاق می کند . (آب نماینده ی نور و شفافیت است) زن زیبایی آمد لب رود

آب را گل نکنیم:

روی زیبا دو برابر شده است.

آب زلال مانند آینه است . اکنون آب را گل نکنیم تا تصاویر زیبا دو چندان شود.

چه گوارا این اب ! چه زلال این رود!

مردم بالا دست چه صفایی دارند!

چشمه هایشان جوشان گاوهایشان شیر افشان باد!

این آب چه گوارا و زلالی است . گویی این زلالی از صفای مردم بالا دست ، سرچشمه گرفته است و این مردم عجب با صفا هستند ! امید آن دارم که همواره چشمه های آب ان ها جوشند ه و گاوهایشان همیشه شیر ده و پر بار باشند ، برای این مردم چیزی برتر از این نیست . این دعا بهترین خواسته برای مردم بالا دست می باشد.

من ندیدم دهشان.

سهراب سپهری مدعی است که تا هنگام سرودن این شعر، ده مردم بالا دست و آبادی آن ها را ندیده است زیرا بسیار فراتر از آبادی های دیگر است و در آن جا هر چیزی به سوی خدا گرایش پیدا می کند .

بی گمان جای چپر هاشان جا پای خداست.

چپر، جایگاه تابستانی است که از چوب و علف و شاخه های درخت می سازند. در پاره ای از مراکز ایران در زیر این چپر ها تابستان ها را سر می کنند . شاعر مدعی است که در کنار این چپر ها ؛ نشانه ای از خدا را دیده است . این تعبیر ؛ تقدس روستا و آبادی در نظر شاعر است.

ماهتاب ان جا می کند روشن پهنای کلام.

پهنای کلام ؛ همان وسعت بی واژه ای است که شاعر روزی به آن سفر می کند . در آن جا هیچ چیز محدود نیست بلکه گسترده است . سخن انسان به انتها ختم نمی شود . و انسان نور خدا را می بیند.

او می گوید : نور ماه در شب های آبادی ، کلام انسان را روشن می کند و تاریکی را درون کلام انسان از بین می برد.

به تعبیر دیگر ؛ سپهری معتقد است در آن جا هیچ گونه گمراهی و ظلمت وجود ندارد و هر چه هست نور است و هدایت . گفتارشان چون نور درخشنده است.

بی گمان در ده بالا دست چینه ها کوتاه است.

در این جمله ؛ شاعر به نبود فاصله ها در ده بالا دست اشاره می کند و مدعی است که هیچ گونه دیوار و حجابی در آن محل وجود ندارد . او می گوید : بدون شك در ده بالا دست ؛ فاصله و دیواری وجود ندارد و آن جا هر چیزی بدون فاصله است.

چینه ، دیوار گلی است که از خشت گل ساخته می شود و بیشتر در روستا ها از استفاده می کنند.

در نظر شاعر ، چینه ، حجاب نازک و فاصله ی محدود است.

مردمش می دانند که شقایق چه گلی است.

شقایق استعاره از طبیعت و تمام گیاهان و گل های سبز است . او می گوید : مردم آبادی بالا دست طبیعت را می شناسند و به فلسفه ی گل ها پی بردند. آن ها گل ها را خوب می شناسند و می دانند که فلسفه ی وجودی هر گل چیست.

بی گمان آن جا آبی ، آبی است.

آبی . رنگ عرفانی و سمبل جهان لا یتناهی است . آبی رنگ آرامش است . آبی رنگ ژوپیتز خدای سیاره ی مشتری است . در نظر سهراب سپهری ده بالا دست آبی رنگ است و این تجلی برای شاعر بسیار ارزشمند است. رنگ آبی در ده بالا دست تمام نمود خود را دارد.

غنچه ای می شکفت اهل ده باخبر هستند.

اهل آبادی از كوچك ترين اتفاقی كه روی می دهد ، با اطلاع هستند حتی این اتفاق شكفته شدن يك غنچه باشد ، زیرا برای آن ها اهمیت دارد.

چه دهی بایدباشد!

عجب ده باشکوهی باید باشد 1 این ده در نظر سپهری فراتر از يك روستای عادی است.

این روستا برای او يك آرمان شهر یا نا كجاآباد یا همان مدینه ی فاضله ای است كه فارابی (معلّم ثانی) ، نظامی (در اسکندر نامه) و سعدی (دربوستان) ترسیم کرده اند و ویژگی های آن را برشمردند.

کوچه باغش پر موسیقی باد!

این روستا همیشه برقرار و پاینده باشد و درکوچه های آن . زمزمه های شادی و طرب به گوش برسد امیدوارم این روستا پر از شادی باشد زیرا مردم آن آرمان گرایانه زندگی می کنند.

مردمان سر رود آب را می فهمند.

گل نکردندش ، ما نیز

آب را گل نکنیم.

انسان هایی كه ازآب این رود زلال بهره می برند واستفاده می کنند حقیقت آب را می فهمند و درك می کنند .
آن ها این آب را آلوده نمی کنند (قدر آب را می دانند) ما نیز به تبعیت از آن ها آب را گل آلود نکنیم زیرا كار
نكوهیده و گناه